

بقلم : آقای طاهری شهاب

ملاشفیع اثر مازندرانی

از جمله شعرائی که سبک شعر هندی معمول به دوران صفوی بزمان او ختم و رشته سخن سرائی پارسی با ظهور سرایندگانی امثال مشتاق ، عاشق ، صهبا ، رفیق و غیره بطرز عراقی و خراسانی رجعت می نماید ملاشفیعا مازندرانیست . تا اواخر دوره صفویه در اثر رفت و آمد شعرای ایرانی به شبه قاره هند و اختلاط و آمیزش سرایندگان پارسی زبان با گویندگان هندی که در بند ایراد نازک خیالیهها در اشعار خود بودند و تشویق سلاطین گورکانیه و امراء و فضلاء دربار ایشان که این روش مطبوع طبع و مقبول خاطر آنان بود سرایندگان ایرانی باندیشه و فلسفه و ذوقیات براهمه و هنود و مسلمانان عارف مسلک هندی آشنا و باطبع مجبور به پیروی از خواستهها و انشاء اندیشههایشان قرار گرفته و از تعقیب سبکهای ساده و سهل و روان اساتیدی امثال سعدی و حافظ بازماندند و در نتیجه روش نوینی با ابتکار تازه‌ای در شعر پارسی پیدا شد که به سبک هندی اشتهار یافته و مدتها این اسلوب معمول به سخنوران بوده و شعرائی امثال طالب آملی و صائب تبریزی و محمدقلی سلیم در پیروی و اشاعه این روش بمنتهای درجه کمال و شهرت رسیده‌اند و باوصف اینکه سبک هندی بعلت پیچیدگیها در مضامین و اختلاط با اندیشه های ذوقی مردم هند مسورد پسند بزرگان شعر و ادب و اکثر صاحب نظران نیست ولی با همه این احوال آثار شعری این دوره از لحاظ رهائی از یکنواخت بودن از اقتضای روش اساتید گذشته در حد خود بواسطه اشتمال بر مضامین تازه در حکم امثال سایر شده مانند این بیت صائب که می فرماید :

سبحه بر کف توبه بر لب دل پراز شوق گناه

معصیت را خنده می آید ز استغفار ما

چون در اینجا قصد ما بیان شرح حال و آثار آخرین پیروان مکتب است لذا
بذکر وقایع زمان و ایراد نمونه اشعارش می بردازیم :

ملا شفیع متخلص به اثر از مردم ساری مازندران و در عهد شاه سلطان حسین در
اصفهان می زیسته و شاهد حوادث انحطاط دوره صفوی و اخلاق و رفتار مردم زمانش
بوده و این وقایع را بنحو شایسته‌ای در دیوان خطی خویش که بشماره ۱۱۸۶ در
کتابخانه مجلس موجود و حاوی ۳۲۰۰ بیت می باشد بیان داشته است از تاریخ حیات
وی تا سال ۱۱۱۱ هجری در دیوانش آثاری باقی است .

اثر ساروی

میرزا شفیع اثر دوران کودکی خود را در شهر ساری گذرانید و تحصیلات
مقدماتی را در همانجا بپایان رسانیده و سپس بشیراز رفته و مدتی را در آن شهر
رحل اقامت افکند و ضمن تکمیل دانش بمدح بزرگان و امرای وقت صرف همت
می نمود و بطوریکه از آثارش بر می آید از زندگی خود راضی بوده است چنانکه
می گوید :

چگونه دل ز چمنهای فارس بردارم

که مرغ روح مرا چشمه ساراین دام است

و سپس برای دیدار دوستان و اقارب خویش به ساری معاودت می نماید ولی در
این سفر و اقامت در مازندران باو بسیار بد می گذرد و گرفتار تنگدستی می گردد و
خود در ضمن غزلی اشاره بدان می نماید و می گوید :

ماهی است جای نعمت الوان بخوان من

شد اکل میته روزی مازندران من

چون تحمل این مصائب رانمی آورد مصمم به ترك يارو دیار شده و بصوب اصفهان حرکت و در آن شهر توطن اختیار نموده و تا پایان عمر در آنجا مقیم می شود و شرح این وقایع را ضمن قصیده چنین بیان می کند :

چون توانم زندگی در کشوری کردن که هست

صحبت شعر از قبیل توبه فصل بهار

تا ز بند بهمن و یخ راهها مسدود نیست

خویش را زین ورطه میباید کشیدن بر کنار

دیدن احباب بر من بود واجب همچو حج

چند روزی داشتم در صحبت ایشان قرار

باز آهنگ صفاهان می کنم زین رو که من

در وطن همچون عجم در کعبه ام بی اعتبار

در دیوان اثر مضامین بکر و اصطلاحات و امثال سائره زمانش بوفور یافت

می شود و چنانکه تأمل و دقت وافی در آن بعمل آید چه بسا امثال و محاوراتی به

دست می آید که امروزه اغلب آنها متروک و حتی از نظر فرهنگ نویسان هم مهجور

مانده و البته هریک از این امثال که معرف ذوق و سلیقه عامه مردم در آن عصر بوده

خود در صورت جمع آوری و تدوین گنجینه گرانبهایی برای ادبیات فارسی بخصوص

فرهنگ توده را در آن زمان شامل است و ما برای نمونه چند بیت از اینگونه امثال و

نشانه ذوقی او را ذیلا یاد آور میشویم :

بگذرد دائم سخنور را بخون خوردن مدار

سرخى منقار طوطى شاهد این نعمت است

نگردد وسعتی در رزق ارباب سخن پیدا
که طوطی را مدار روزی از تنگ شکر باشد

تیره روزیهای ارباب سخن بی فیض نیست
خانه چون تار یک باشد جمع میگردد حواس

باندک مهلتی دزد سخن رسوا کند خود را
چو کلائی برد کم مایه زود آرد بیازارش

بلفظ تازه توانی زدن ز معنی لاف
صفای می نمایم ز شیشه ناصاف

غزل

دادیم بزلفش دل پیرآه و فغان را
بستیم باین دسته گل رشته جان را
دارند گمان خلق که زر قوت بازوست
افزون نکند نقش طلا زور گمان را
گلدسته جمعیت ما هاند پریشان
شیرازه نبندد کسی اوراق خزان را
روشن ز هلال شفق شد که فلک هم
با خون جگر صرف کند این لب نان را
در راه توکل چه کنی سنگ قناعت
جویند (اثر) نا بلندان سنگ نشان را

لاف یکرنگی دلم با هر که زد رنگی نداشت

غیرمستان محتسب با هیچکس جنگی نداشت
 در ترازو جز دل بیرحم خود سنگی نداشت
 شد بلند آوازه در شعر آنکه از دنیا گذشت
 این صدا بی سرمه بدخوانی آهنگی نداشت
 میتوان ز ابنای جنس خود بمردم شد عزیز
 ز آن طلاگردید باقیمت که همسنگی نداشت
 در صدف داغم که دارم گوهری هم رنگ خود
 لاف یکرنگی دلم با هر که زد رنگی نداشت
 همچو موج آرام نشناسد (اثر) جویای دوست
 سالک این راه هرگز فرصت لنگی نداشت

غزل

داغ غمت ز سینۀ آندوهگین شکفت
 از غنچه قتیله گل آتشین شکفت
 با بی زری چو لاله عباسی از چه رو
 باید مرا بیزم تو صبح پسین شکفت
 از طرز اختلاط تو با من دل رقیب
 گاهی زمهر غنچه شد و کد ز کین شکفت
 چون خاطری که بشکند از نکبت بهار
 دایم دلم ز خرمی هم نشین شکفت

از قدر و قیمت آنگل خود رو (اثر) فتاد

مانند لاله بسکه بهر سرزمین شکفت

بیتو هرگز دلم از سیر چمن نگشاید

ناخن گل کره از خاطر من نگشاید

شبم از غیرت اگر آب برویش نزند

دیده از شرم تو نرگس بچمن نگشاید

بی هنر باز برنگ صدف بی گوهر

قیمتی دارد اگر لب بسخن نگشاید

میرسد فیض تو چون دلو بهر تشنه لبی

از گلوی تو اگر چرخ رسن نگشاید

خون من چون شفق شام غریبان نشدی

دل تنگم (اثر) از صبح وطن نگشاید

فریاد کاروان شود از راهزن بلند

گر ساخت قدر خود ز هنر کوهکن بلند

نام قبيله ایست چو مجنون ز من بلند

ز آن چشم کافر است پریشان حواس ما

فریاد کاروان شود از راهزن بلند

لاف برابری به دهان تو گر زند

خندد بغنچه مرغ چمن نیکدهن بلند

روشن شود چراغ من از روغن کدو
 سوزم دماغ خویش که افتد سخن بلند
 چون دود مجمر است سخنهای مبتدل
 یکحرف میشود (اثر) از آندهن بلند

این قصیده را که در مدح شاه سلطان حسین صفوی و میرزا طاهر وحید سروده
 و ما منتخبی از آن را نقل می‌نمائیم ، صفحه از خاطرات زندگی شاعر در آن
 منعکس است :

طول غربت دارم در قید غربت مبتلا
 کهنه چون شد عضوا جزا رفته کی آید بجا
 حاصل نقل مکانم نیست جز سرگشتگی
 در طلسم آب گردش مانده‌ام چون آسیا
 از سرشک خود بغربت پای در گل مانده‌ام
 همچنان کز آب گیرد سبزه بیگانه پا
 دوستی گردید چون محکم جدائی مشکل است
 صرف شد یک عمر تا گشتم بغربت آشنا
 خاک گردد گر تنم آرام نتوانم گرفت
 زانکه میباید دلم چون سبزه از گردش صفا
 زآن سفر تلخ است کزوی رنجها زایل شود
 ناگوارا باشد آب خضر چون گردد دوا
 همتم را اختیاری نیست در سیر و سکون
 رفتنم باشد بدست دیگری همچون عصا

کی باین بی دست و پائی میتوانم بار بست
 کز تعب بار است برمن بستن بند قبا
 عندلیم گشته از محمل گرفتار قفس
 تنگ دارد در بیابان هم بمن ایام جا
 طی شود هر هفته يك سردستی از راه سفر
 کاروان ما برقتن هست چون رنگ حنا
 از سحر تا شب بمقراض قدم باید برید
 کز در آب افتد بکشتی گیر ماند از شنا
 سر زند چون مهر تابان از هجوم کاروان
 در بیابان هم نمی افتد بدست دزد جا
 میبرم حسرت بآن سالک که ره طی میکند
 در بیابانی که می آید همین گرد از قفا
 بسکه از رفتن سبکبار است طبعم را چو آب
 بسکه و خشت دارد از ماندن دل درد آشنا
 چون نماز قصر همراهست با من خرمی
 تا در شهری که خواهیم زد اقامت را صلا

حسین قیخلص

می بینی آن دو زلف که بادش همی برد
 گوئی که عاشقی است که هیچش قرار نیست
 یا نه که دست حاجب سالار لشکر است
 کز دور می نماید : کامروز بار نیست
 امیر معزی نیشابوری